



خنده ها و گریه های من

چه جمعه‌ی خوبی است!
مادر بزرگ و پدر بزرگ، امروز مهمان ما هستند.
خاله مریم هم آمده است.

بعد از نهار، بزرگ‌ترها درباره‌ی خاطره‌هایی از گذشته گفت و گو می‌کنند.
مادر هم آلبوم عکس خانوادگی را آورده است؛ مجموعه‌ای پُر از عکس‌های قدیمی.
خاله با تعجب به تصویری از پدر بزرگ و مادر بزرگ اشاره می‌کند:
«خدای من!... پدر و مادر را ببینید!... چه قدر جوان اند!»





من می‌گویم: «و این دو دختر بچه‌ی کوچک...؟»
مادر بزرگ می‌گوید: «این خاله است و این هم
مادرت.»

به فکر فرو می‌روم و با خودم می‌گویم: من هم
زمانی بسیار کوچک بوده‌ام. آن موقع...
صدای پدر بزرگ مرا به خود می‌آورد:
«نگاه کنید!... چطور به عکس‌ها خیره شده
است!... مثل اینکه در میان عکس‌ها به دنبال
خودش می‌گردد!»
همه می‌خندیم.



من هم آلبوم عکس‌های دوران کودکی‌ام را می‌آورم.
خاله با اشتیاق به عکس‌ها نگاه می‌کند.
می‌گویم: «این، من هستم.»
می‌گوید: «خدای من!... چقدر کوچک بوده‌ای!... چه لبخند زیبایی بر لب داری!»
مادرم تصویر مرا به مادر بزرگ نشان می‌دهد و می‌گوید: «مادر، یادتان هست
زهره وقتی می‌خندید، صورت و چشم‌هایش چقدر زیبا می‌شد؟»
مادر بزرگ می‌گوید: «خنده‌های او چقدر شیرین بود!»
پدر بزرگ مرا می‌بوسد و می‌گوید: «هنوز هم خنده‌های دخترم زیباست!»
همه دوباره به عکس‌ها خیره می‌شویم.
پس از مدّت کوتاهی پدرم به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «آن وقت‌ها لبخندهایت،
آن قدر ما را به شوق می‌آورد...!»

مادر م می‌گوید: «ولی گریه‌هایت بر ای ما معنای دیگری داشت... هر وقت تو را در آغوش می‌گرفتم و نوازش می‌کردیم، آرام می‌شدی و لبخند می‌زدی. وقتی هم گریه می‌کردی، معنایش این بود که گرسنه یا تشنه‌ای؛ خسته‌ای یا از چیزی ترسیده‌ای.»

من، چقدر از شنیدن این حرف‌ها لذت می‌برم!

●

امروز یکی از بهترین روزهای عمر من است.
من درباره‌ی خودم چیزهای زیادی فهمیده‌ام.



- راستی، آن وقت‌ها اگر نمی‌توانستم گریه کنم یا بخندم، چه اتفاقی می‌افتاد؟...
- اگر پدر و مادرم از نیازهای من باخبر نمی‌شدند، چه می‌شد؟



● من می‌توانم از بزرگ‌تره‌ایم بخواهم که خاطره‌هایی را که از دوران کودکی من دارند، برایم بگویند.

● من می‌توانم نمونه‌های فراوانی را که نشان می‌دهد خداوند از نیازهایم آگاه است، ذکر کنم.



شامگاه پاییزی

سرما کم‌کم در راه است. سبزی‌ها رو به زردی می‌روند. برگ‌های درختان می‌ریزند. به‌زودی، دیگر برای حیوانات، غذای کافی پیدا نمی‌شود. مادر برای جست‌وجوی غذا به جاهای دورتری رفته است.

آفتاب، آرام آرام می‌رود تا جای خود را به مهتاب بدهد. همه‌جا غرق در سکوت است. بچه‌ها به دور دست‌ها نگاه می‌کنند. یکی از آن‌ها می‌گوید: «مادر چقدر دیر کرده است!» دیگری می‌گوید: «او گفت از همین راه باز می‌گردد و برایمان غذا می‌آورد.» آن‌ها منتظرند.

ماه به آرامی بالا می‌آید؛ انگار او هم نگران بچه‌هاست. یکی از خرگوش‌های کوچولو به ماه اشاره می‌کند و می‌گوید: «بچه‌ها، ماه هم آمد اما مادر هنوز پیدایش نیست.» بچه‌ها نگران‌اند.

کسی از پشت درخت‌ها حرف‌های آن‌ها را می‌شنود؛ آهویی که در همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کند. او از راه دوری آمده است. رفته بوده تا برای بچه‌ی خود علف‌های تازه تهیه



کند و اکنون در راه بازگشت، گفت وگویی خرگوش‌های کوچولو را می‌شنود.
آهو با خودش می‌گوید: «وای... آن خرگوش بیچاره که در دام شکارچی افتاده بود!...
شاید او مادر این کوچولوها بوده است!»

بچه‌ها در حالی که به ماه نگاه می‌کنند، صدا می‌زنند: «مادر!... مادر!... ما گرسنه ایم...
مادر، زودتر بیا!»
آهو، به آرامی، سبزی‌هایی را که با خود دارد، نزدیک لانه‌ی خرگوش‌ها می‌گذارد و
به طرف خانه‌اش حرکت می‌کند.

باد هم هنگام عبور، تماشاگر این ماجراست. او می‌داند که آهوی مادر برای جمع‌آوری
آن سبزی‌ها چقدر زحمت کشیده است.
او می‌خواهد کاری کند تا آهو خوش حال شود. به همین خاطر صدای بچه‌ی خرگوش‌ها را
به گوش آهو می‌رساند: «به‌به!... غذایی که مادر برای ما فرستاده است، چقدر خوش‌مزه
است!... مادر چه مهربان است... او همیشه به فکر ماست.»
آهو شاد می‌شود و با سرعت بیشتری به طرف خانه‌اش
می‌دود.
او با خود تصمیمی گرفته است و می‌خواهد باز هم،
خرگوش کوچولوها را خوش حال کند.

کسی، همه‌ی این صحنه‌ها را می‌بیند.
او از دیدن این صحنه خشنود است.
او بیش از هر کس به فکر بچه‌ی خرگوش‌هاست.



● ... او کیست که بیش از هر کس دیگر به فکر بچه‌ی خرگوش‌ها و بقیه‌ی حیوانات
جنگل است؟

● ... او چگونه به بچه‌ی خرگوش‌ها کمک خواهد کرد؟



● من می‌توانم داستان را ادامه دهم؛ تا آنجا که...

کودکی بر آب

مادر برای آخرین بار کودک خود را شیر داد و به صورتش چشم دوخت. او را در آغوش فشرد و بارها بوسید.

نوزاد بی‌گناه اکنون باید به سفری پرخطر می‌رفت. این آخرین وداع^۱ چقدر برای مادر غم‌انگیز بود.

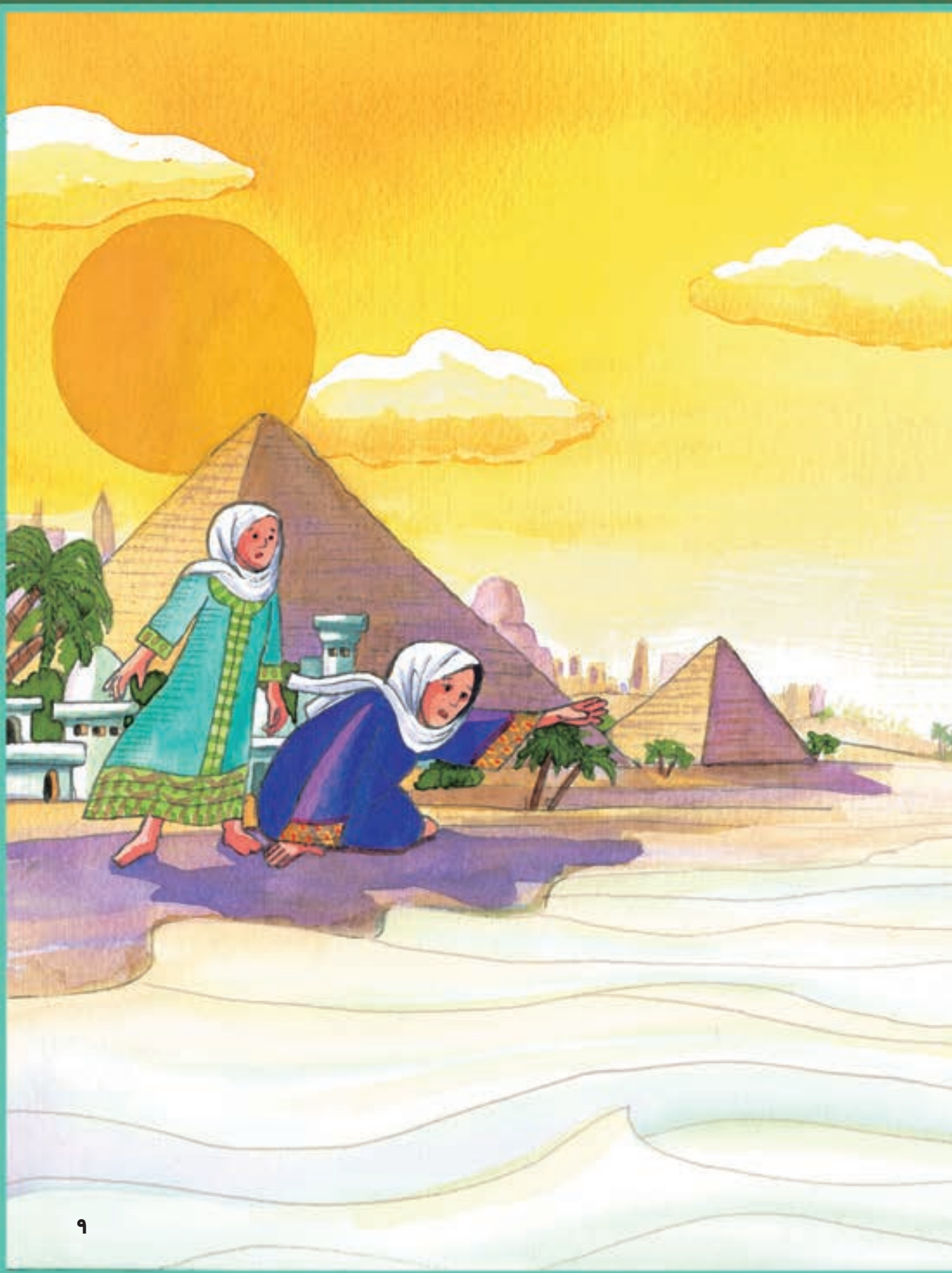
رود به آرامی در حرکت بود. انگار هر لحظه آغوش می‌گشود تا طفل را در بغل بگیرد. مادر قطره‌های اشک را از صورتش پاک کرد و با دلی اندوهگین اما امیدوار به لطف خدا، کودک را درون صندوقی خواباند و آن را به آرامی روی آب گذاشت. صندوق آرام‌آرام دور و دورتر شد. مادر، آن قدر به آن چشم دوخت تا ناپدید شد.

صندوق چوبی سوار بر امواج از کنار کاخ فرعون عبور می‌کرد. فرعون با همسر و خدمت‌کارانش کنار رود قدم می‌زد. او صندوق را دید و به مأمورانش دستور داد تا آن را بگیرند. همه با تعجب به صندوق نگاه می‌کردند و می‌خواستند بدانند درون آن صندوق اسرارآمیز^۲ چیست.

صندوق گشوده شد.
چشم‌ها از تعجب خیره ماند.
کودکی زیبا به آرامی درون صندوق خوابیده بود.

۱. وداع: خداحافظی

۲. اسرارآمیز: عجیب



فرعون که شنیده بود در آینده، مردی از بنی اسرائیل^۱ حکومت او را بر هم خواهد زد، با خود گفت: نکند این کودک همان کسی باشد که با من خواهد جنگید؟... سپس، فکر کرد که باید او را نیز مانند سایر نوزادانِ پسر بنی اسرائیل از بین ببرد. پس فریاد زد: «مأموران مرا خبر کنید تا او را...» ناگهان صدای محکمی، فرعون را سر جایش میخکوب کرد. : «نه، هرگز اجازه نمی‌دهم چنین کاری بکنی.» این صدای آسیه^۲، همسر فرعون بود. زن خدایپرستی که به کودک علاقه‌ی شدیدی پیدا کرده بود.

او کودک را محکم در آغوش گرفت و گفت: «من این کودک را مانند فرزند خود بزرگ می‌کنم؛ دلیلی ندارد از او وحشت داشته باشی.»

● نوزاد گریه می‌کرد؛

گرسنه بود.

چه کسی می‌توانست او را شیر بدهد؟

مأموران تلاش کردند تا دایه‌ای^۳ برای او پیدا کنند.

زنان زیادی آمدند و تلاش کردند به کودک شیر بدهند اما بی‌فایده بود؛

کودک شیر نمی‌خورد.

● خواهر موسی از دور ماجرا را می‌دید. او از لحظه‌ی به آب انداختن موسی، در ساحل رود به دنبال صندوق دویده و اکنون به نزدیکی کاخ فرعون رسیده بود. به صورت ناشناس جلو رفت و به مأموران گفت: «من زنی از بنی اسرائیل را می‌شناسم که قلبی مهربان دارد و حاضر است به نوزاد شما شیر بدهد.»

مأموران خوش حال شدند و این خبر را به همسر فرعون نیز رساندند.

آسیه از شادی سر از پا نمی‌شناخت و به مأموران خود هدیه می‌داد.

۱. بنی اسرائیل: پیروان حضرت موسی - علیه السلام -

۲. آسیه: همسر خدایپرست فرعون، کسی که از حضرت موسی در کودکی نگهداری کرد.

۳. دایه: زنی به غیر از مادر که از کودک نگهداری می‌کند و به او شیر می‌دهد.

بدین ترتیب، مادر موسی وارد کاخ فرعون شد.
نوزاد که بوی مادر را احساس کرده بود، در آغوش او آرام گرفت؛ مادر موسی هم
خدای مهربان را شکر کرد.



- آن کودک چگونه از خطرهای زیادی که بر سر راهش بود، در امان ماند؟
- چرا مادر موسی هنگام به آب انداختن او، نگران، اما امیدوار بود؟



هنگامی که حضرت موسی - علیه السلام - به پیامبری رسید، آسیه از پیروان آن حضرت شد.
فرعون، همسرش را تهدید کرد و از او خواست که از ایمان خود دست بردارد اما موفق نشد و سرانجام، دستور
داد او را با بدترین شکنجه^۱ها بکشند.
آسیه تا آخرین نفس مقاومت^۲ کرد و با شجاعت از دنیا رفت. او به همهی زنان و مردان آموخت که از مبارزه با
ستمکاران بی ایمان ترسند.
آسیه یکی از بهترین زنان عالم است.

۱. شکنجه: آزار و اذیت

۲. مقاومت: پایداری، صبر و تحمل